

سخنرانی **احمد** در شب یادمان ۱۵همین سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی در استکهلم

سالهائی که گذشت، سالهای آتش و خون بود. ما در میان طوفان خشم و جنون- در میان آتش و خون، تنها با زورق امید و استقامت‌مان پیش می‌راندیم. در روزهای شکنجه- در روزهای انفرادی و تبعید- در روزهای وحشت و مرگ، عشق دوباره دیدنتان، پیوسته شادمان می‌داشت- عشق دوباره در آغوش کشیدنتان همواره گلخندهای شکوفا را بر لبان خشک و تف زده ما می‌کاشت.

با سلام به شما و با درود به یارانمان که در زندانهای جمهوری اسلامی جان باختند. من احمد هستم در زمستان ۱۳۶۰ دستگیر شدم و به اتهام هواداری از سازمان چریکهای فدائی خلق (اقلیت) به ده سال زندان محکوم شدم. پس از اتمام دوران محکومیت. ده ساله‌ام در زمستان ۱۳۷۰ آزاد شدم.

من قصد ندارم در باره قتل‌عام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ صحبت کنم. اما لازم می‌دانم بگویم در زمانی که قتل‌عام به وقوع پیوست من در زندان رشت بودم. از مجموع ۱۲۰ زندانی که در بند یک زندان نیروی دریائی رشت بودیم، ۹۶ نفر اعدام شدند. از این تعداد ۸۱ نفر از رفقا و یارانی بودیم که از پائیز سال ۱۳۶۵ برای امتناع از پوشیدن لباس متحدالشکل زندان در اعتصاب بسر می‌بردیم و از دیدار با خانواده‌هایمان محروم بودیم.

امشب می‌خواهم اشاره کوتاهی به شرایط و دشواریهای قبل از کشتار داشته باشم. می‌خواهم از روزها و هفته‌هائی که در قرنطینه زندان خوردن نهار می‌شدیم. به این ترتیب هر ۴۸ ساعت یکبار به مدت ۸ ساعت می‌توانستیم از اوضاع بنفع خودمان بهره بگیریم.

بعد از تاریکخانه، ما را به قرنطینه بردند. در قرنطینه چشم بند نمی‌زدیم اما تمامی قوانین دیگر را به ما تحمیل می‌کردند. اجازه حرف زدن نداشتیم. قادر نبودیم از جای خود بلند شویم. به فاصله یک تا یک متر و نیم از هم در نقطه ای می‌نشستیم و می‌خوابیدیم. نگهبانان عوض شدند. توابی کار کشته و فاشیست که از نگهبانان دوران قیامت وتابوت حاج داود بود و تجربه سرکوبگری آن دوران را بخوبی آموخته بود، یک تنه به وضع قوانین جدید در قرنطینه اقدام می‌کرد و هر روز شرایط دشوارتری را برای ما بوجود می‌آورد.

پاکوتاه (این نام را ما بر او گذاشته بودیم)، حتی قوانین پاسداران و ناصری معاون زندان را به دلخواه خود تغییر می‌داد و عرصه را بر ما تنگ تر می‌کرد، خصوصا بر گروه زندانیان مجاهد که از بند چهار بودند. پاکوتاه تواب و نگهبان آن بند بود، لذا حساسیت بیشتری نسبت به زندانیان مجاهد نشان می‌داد. یکه‌تازی و کاسه داغ‌تر از آتش بودن او فشار عصبی را بر ما بیشتر می‌کرد. ساعات نگهبانی او نه تنها به لحاظ جسمی، بلکه بیشتر به لحاظ روحی جهنمی برایمان می‌ساخت. در برابر این وضع فکری در ذهنم جرقه زد تا با او به صحبت بنشینم و دوگانگی رفتار میان او و دیگر نگهبانان و حتی پاسداران را به او یادآوری کنم. اما انجام این کار در آن شرایط خیلی دشوار بود. تصمیم‌گیری برای نشستن در کنار نگهبان تواب و صحبت کردن با او بدون اطلاع دیگر رفقا و یارانمان از هدف این صحبت کار سختی بود. در شرایطی که نمی‌توانستیم نه با کلمه و نه با ایماء و اشاره فکر و منظور خود را به دیگران بگوئیم هرگونه صحبت با نگهبان تواب شبه برانگیز بود و می‌توانست در ذهن دیگران جور دیگری تعبیر شود. بر سر دوراهی تصمیم‌گیری طوفانی در درونم برپا بود. از تصور اینکه رفقایم صحبت کردن با نگهبان تواب را به حساب بریدن برای خلاصی از قرنطینه بگذارند، گر می‌گرفتم و پیشانیم عرق می‌کرد. می‌دانستم رفقایم بخوبی مرا می‌شناسند و بهم اعتماد متقابل داریم. اما علی‌رغم آن، فکر ایجاد شک در آنان مرا از درون می‌خورد. خاصه آنکه مجاهدین هیچ شناختی از ما نداشتند و حرکت من می‌توانست برای آنها بیشتر شبه برانگیز باشد.

نیمی از روز در کشاکش درونی گذراندم. سرانجام برتردیدها و دوگانگی‌هایم فائق آمدم و "پاکوتاه" را صدا کردم. با شنیدن صدایم چهره‌اش شگفته شد. با گشاده روئی بطرفم آمد. گفتم می‌خواهم چند دقیقه‌ای با او صحبت کنم. کنارم نشست و از من خواست اگر گیلانی هستم به زبان گیلگی با او صحبت کنم. در چند جمله دوگانگی رفتار او با پاسداران را برایش تشریح کردم و از او پرسیدم چرا چنین رفتاری دارد. در جواب حاشیه رفت و از فتوحاتش در زمان حاج داود حرف زد که چگونه بعنوان یک تواب از طرف دیگر توابین بایکوت شده بود. به او گفتم: "مسائل تو بمن ارتباطی ندارد. من فقط می‌خواستم کاسه داغ‌تر از آتش یودن تو را یادآوری کنم و صحبت دیگری ندارم. از کنار من برخاست و به طرف صندلی نگهبانی رفت. همه کنجکاو شده بودند. نمی‌دانستند میان من و پاکوتاه چه صحبتی رد و بدل شده است. موقع شام، "پاکوتاه" به مجاهدین گفت لازم نیست هرکدام به تنهائی شام بخورند و می‌توانند برای

غذا خوردن دورهم بنشینند. ناگهان چشمهای زندانیان مجاهد به سوی من چرخید و نگاهشان به من خیره شد. فقط توانستم از دور چشمکی به آنها بزنم. نفس راحتی کشیدم. تجربه پیش آمده مرا سرشار از چنان شادی کرد که روزها از فکر کردن به آن به وجد می‌آمدم. پاکوتاه مانند سایر نگهبانان با ما رفتار می‌کرد و از قوانین خود ساخته و ایدائی دست برداشت. روزهای قرنطینه با تبعید من و چهار رفیق دیگر به بند سلطنت‌طلبان به پایان رسید. هفته‌ها زندگی در آن شرایط به سرودن شعری انجامید. قلم و کاغذی در دسترس نداشتم. بند بند شعر را به حافظه سپردم. با تمام شدن ایام قرنطینه این شعر هم کامل شد. این شعر که بر آن نام "قرنطینه" گذاشته‌ام، در وصف همه‌ی آنهایی سروده شده که دوران قرنطینه و تابوتها(قیامت) را سرفرازانه پشت سر گذاشتند یا از پای در آمدند و به مرز جنون رسیدند و شکستند.

خورشید با مهربانی خویش
آن سوی در پشت این دخمه‌ی نمور
در پهن دشت شقایق
- این دشت سرخ‌گون -
همراه با شب‌نم
به رقص بهارانه نشسته است.
و بلبلان، مست از شگفتن گل
با غنچه‌های سرخ نشانده به لب
پر می‌کشند از شاخه‌ای به شاخسار دگر
تا شکست زمستان را آذین دیگری بندند.

این جا، در این دخمه‌ی نمور و سیاه
مردانی نشسته‌اند بی هیچ کلام
در پس گذشت ماه‌های دراز
چه هر کلامی جرمی است به وسعت شب.
اینجا زنانی نشسته‌اند بی هیچ حرکتی
در پس گذشت روزهای بلند
گوئی بدان سان که کوه‌های سربلند
به هیئت انسان در آمده‌اند.
چه هر حرکتی جرمی است
به درازای یک دو روز و شبی
ماندن به زیر هشت.
با ره توشه‌های سنگین همیشگی‌اش.

آن سوی بهار است و شگفتن گل
آواز قمریان سپید، خاکستری، سیاه
همراه با رقص شادمانه بید
آواز پر ترنم جویباران پر نشاط
که از دل کوهساران
جوشان و پر خروش
تن می‌کشند تا دشت سبزگون

اینجا، این سوی
در این فضای مدهش و درد
مردانی نشسته‌اند چون خوشه‌های نورس سبز
در تطاول باد و زنانی نیز
آنان
با نگاه‌های عاشقانه‌شان
در تطاول و چپاول توفان نیز
مرغ عشق را
پرواز می‌دهند

تا دورهای دور
و اینان
عشق و کین را به تساوی
در چشم‌های روشن‌شان جای داده‌اند
عشق به رویش سبز بهار
کین
به نامردمان پست
که در دل شب با دشنه‌ای سپاه
قلب سپیده را نشانه می‌گیرند.

آن سوی پرندگان مهاجر
در گوش هم به نغمه می‌خوانند
شگفتن گل را
به روی شاخه‌های نارس بید
و سوسن و زنبق
در خنکای نسیم
شادمانه به نجوا نشسته‌اند و
حدیث عشق می‌خوانند

اینجا، این سوی
بجای رقص شادمانه‌ی سوسن و زنبق در نسیم بهار
تنها، نگاه است که معنا گرفته است
اینجا در این فضای وحشت و درد
تنها مرغ نگاه است
که بی‌قرارانه پر می‌کشد مدام
تا بر شانه‌های زخمی یاران آرمیده در این دخمه‌ی نمود
آشیانه بگیرد.

اینجا،
آهنگ هر کلام بعد از گذشت زمان
با گوش‌ها نا آشنا ماده است دگر
و حنجره‌ها در پس ماه‌ها بی سخنی
ارتعاش را از یاد برده‌اند.
اینجا، به اختیار برخاستن جرم است
به اختیار نوشیدن جرم است
آری!

به اختیار نوشیدن جرم است
اینجا، در این فضای سرد و سکوت
کلام

- این آشنای دبرپای -

حتی به خلوت شب نیز
پنجه در گوش کس نمی‌ساید
چه

دزخیمان، با نگاه‌های کرکسی‌شان
حتی شگفتن لب را نشانه می‌گیرند
اینجا، در این فضای همیشه دل تنگی
حتی گفتن یک سلام
به گاه رسیدن صبح
یک شب بخیر
به گاه خلوت شب
جرم است
آری!
حتی گفتن یک سلام

به هم رزم و هم سفرت
که ماه‌هاست هم‌سان تو
در کنارت آرمیده است
جرم است
جرمی که یک دو روز شبی
از نشستن بازت می‌دارند
از خوابیدن منعت می‌سازند
و چشمانت را در پشت یک نقاب سیاه می‌کاوند
تا در گمان تیره‌شان
باور کنند، خورشید را از تو گرفته‌اند
غافل
که اینان- این انسان‌های سربلند
این چشمه‌های جوشان و پرخروش-
خود، خورشیدهای فروزان این دیارانند
و بهار مهربانانه آن سوی
با شاخه‌های پر طراوت گل سرخ
به میعادشان نشسته است
تا خورشید را
در چشم‌های روشن‌شان ببیند.